



زنگ زدیم به آقای حجازی در بیروت و گفتیم: «حاج آقا! چه شده؟» گفت: «خبرها می گویند که ظاهراً در فرودگاه بغداد اتفاقی افتاده. پیگیری کن ببین موضوع چیست. من آمدم و با یک مصیبتی آقای حامد را پیدا کردم. از حامد پرسیدم: «چه شده؟» پرسید: «حاجی آمده؟» گفتیم: «آره.» پرسید: «چه کسی خبر دارد؟» گفتیم: «ابومهدی خبر داشت.» پرسیدیم: «چه شده؟» گفت: یک اتفاقی افتاده، ولی ما هم هیچی نمی دانیم. الان همه داریم می رویم فرودگاه. بگذار برویم ببینیم چه خبر است. پرواز اختصاصی چیست؟ پرواز مسافری ۱۵۰، ۱۶۰ مسافر داشت. ما تازه پنج مسافر را هم جابه جا کرده ایم تا حاجی را سوار کردیم. به آقای محمدی هم گفتیم، او هم گفت: «ما داریم می رویم فرودگاه.» یعنی به هر کسی که گفتیم، گفتند داریم می رویم فرودگاه ببینیم چه شده. برای من اصلاً باورکردنی نبود. مگر می شود؟ گفتیم: «فقط باید صبر کنیم که آقای ابوکریم برگردد.» حاجی بعضی وقتها تاکتیک‌هایی را انجام می داد. گفتیم شاید حاجی در آخرین لحظه تصمیم گرفته به جای اینکه با ماشین اختصاصی بیرون بیرون، با مسافر رفته باشد. وقتی پرواز می رسد و در هواپیما را باز می کنند، آقای ابوکریم می رود. حاجی در پرواز از ایشان هم تشکر کرده و حالیت طلبیده بود. دو تا انگشتر هم به حسین پورجعفری داده و گفته بود اینها را می دهی به ابوکریم برای خودش و خانمش. حاجی باز در آنجا هم باز ماسک زده بود و به ابوکریم می گوید: «به میهماندار بگو ما هیچی نمی خواهیم. فقط بگذار استراحت کنیم.» حاجی از لحظه سوار شدن تا فرودگاه بغداد که هواپیما به زمین می نشیند، استراحت می کند. بقیه هم کم و بیش بیدار بودند و ابوکریم و پورجعفری هم کنار دست هم نشسته بودند.

رفتند و سوار شدند و در هواپیما نشستند و به آقای ابوکریم گفتیم و آمد و سوار شدند و رفتند. در هواپیما را بستند و تقریباً ساعت ۱۰ و نیم شب به وقت اینجا پرواز کردند و رفتند.

◀ اتفاق سخت

ما کارهای مان را کردیم و آمدم به سمت محل استراحت مان و یکی دو ساعتی نشستیم تا پرواز به آنجا برسد و تقریباً دیگر مطمئن شدیم که پرواز نشسته است. ۱۰ دقیقه یک ربعی دراز کشیدیم که خوابم برد که تلفن زنگ زد. برادرمان آقای دایی آمد دم در اتاق من و گفت که تلفن را بردارید. آدمم بیرون و دیدم نشسته و گپ کرده. پرسیدم: «دایی چه شده؟» گفت: «زنگ بزن بیروت. ظاهراً در فرودگاه بغداد اتفاقی افتاده. آدمم پایین و زنگ زدیم به آقای حجازی در بیروت و گفتیم: «حاج آقا! چه شده؟» گفت: «خبرها می گویند که ظاهراً در فرودگاه بغداد اتفاقی کن بین مصیبتی آقای حامد را پیدا کردم. از حامد پرسیدم: «چه شده؟» پرسید: «حاجی آمده؟» گفتیم: «آره.» پرسید: «چه کسی خبر دارد؟» گفتیم: «ابومهدی خبر داشت.» پرسیدیم: «چه شده؟» گفت: یک اتفاقی افتاده، ولی ما هم هیچی نمی دانیم. الان همه داریم می رویم فرودگاه. بگذار برویم ببینیم چه خبر است. پرواز اختصاصی چیست؟ پرواز مسافری ۱۵۰، ۱۶۰ مسافر داشت. ما تازه پنج مسافر را هم جابه جا کرده ایم تا حاجی را سوار کردیم. به آقای محمدی هم گفتیم، او هم گفت: «ما داریم می رویم فرودگاه.» یعنی به هر کسی که گفتیم، گفتند داریم می رویم فرودگاه ببینیم چه شده. برای من اصلاً باورکردنی نبود. مگر می شود؟ گفتیم: «فقط باید صبر کنیم که آقای ابوکریم برگردد.» حاجی بعضی وقتها تاکتیک‌هایی را انجام می داد. گفتیم شاید حاجی در آخرین لحظه تصمیم گرفته به جای اینکه با ماشین اختصاصی بیرون بیرون، با مسافر رفته باشد. وقتی پرواز می رسد و در هواپیما را باز می کنند، آقای ابوکریم می رود. حاجی در پرواز از ایشان هم تشکر کرده و حالیت طلبیده بود. دو تا انگشتر هم به حسین پورجعفری داده و گفته بود اینها را می دهی به ابوکریم برای خودش و خانمش. حاجی باز در آنجا هم باز ماسک زده بود و به ابوکریم می گوید: «به میهماندار بگو ما هیچی نمی خواهیم. فقط بگذار استراحت کنیم.» حاجی از لحظه سوار شدن تا فرودگاه بغداد که هواپیما به زمین می نشیند، استراحت می کند. بقیه هم کم و بیش بیدار بودند و ابوکریم و پورجعفری هم کنار دست هم نشسته بودند.

به پرواز در آنجا اجازه ندادند سوختگیری کند و مسافر بگیرد و آقای ابوکریم بعد از دو سه ساعت برگشت و بیشتر از یک ساعت و نیم در فرودگاه مانده بود. من به بچه‌ها گفتم: «به محض اینکه ابوکریم برگشت، بیاید و با من صحبت کند.»

◀ انار و هدیه آخر

آقای ابوکریم می گوید پرواز که نشست، در هواپیما را باز کردند و حاجی طبق عادت در هر مسیری که می آمد و می رفت، به کابین خلبان می رفت و از او تشکر و با او خداحافظی می کرد. آقای ابوکریم می گوید به محض اینکه در هواپیما را باز کردند، حاجی با سرعت آمد پایین و جلوی پلکان سوار ماشین بنزی شد که همیشه می آمد. در پشت راننده با پله هواپیما مماس بوده. حاجی رفت پایین و در را باز کرد و سوار شد. هیچ کس هم از ماشین پیاده نشد. بنز یک کمی رفت جلو. یک ون آمد و حسین پورجعفری به اضافه سه نفر محافظ دیگر، پنج نفری سوار ون شدند. ما یک جعبه انار هم داده بودیم به آقای حسین پورجعفری و گفتیم این انارها را هم ببر، حاجی در آنجا جلسه دارد و... چون انار خیلی دوست داشت. ابوکریم آن جعبه را هم مستقیم به آنها می دهد. آقای حسین پورجعفری موقعی که می خواهد حرکت کند، به آقای ابوکریم می گوید: «دست درد نکند. حاجی این انگشتر را داده برای خودت و این انگشتر را هم برای خانمت.» آن موقع ابوکریم چون در پرواز بوده، صدایی را نشنیده و متوجه چیزی نشده بود. اینجا هم که برگشته، از چیزی خبر نداشته. ظاهراً موقعی که می خواستند سوختگیری کنند، اعلام می شود که در فرودگاه بغداد حالت توری هست، لذا باید صبر کنید. ما مدام این طرف و آن طرف و به آقای حامد زنگ می زدیم. می گفت: «ما داریم می رویم، ولی فعلاً به کسی اجازه نمی دهند وارد فرودگاه بشود. به هر حال هواپیما بعد از سه ساعت برمی گردد و می آید و ابوکریم آمد و همین صحبت‌هایی را که خدمت‌تان گفتم، کرد.

در اینجا بود که ما کم کم احساس کردیم که مثل اینکه خبر درست است، چون گفتیم ابوکریم برگردد که بپرسیم انفجار چه جوری صورت گرفته، قبل از آن زیرنویس‌های اخبار را داشتند می زدند که چه شده است.

◀ حاجی می دانست که قرار است شهید شود

اولین خبرها ظاهراً از لبنان از دفتر آقا سید به آقای حجازی رسیده بود. چون بچه‌های لبنانی معمولاً تا سه و چهار صبح تا نماز صبح بیدارند. برای همین اول آنها خبر را به حاجی داده بودند. بعد هم یک پرواز داشتیم که کسانی که می خواهند برای مراسم حاجی بروند، با آن پرواز بروند. من در فرودگاه نشسته بودم که رضا، نیروی خدماتی ما آمد و دارد مثل ابر بهار گریه می کند. پرسیدم: «رضا چه شده؟» گفت: «حاجی می دانست که قرار است شهید شود.» گفتیم: «چه می گویی؟» گفت: «این کاغذ را بگیر بخوان.» همان روزی که حاجی می خواست به سمت فرودگاه برود، ظاهراً در اتاق خوابش این کاغذ را نوشته و روی میز آئینه گذاشته و کلاه و تسبیح را هم بغل دستش گذاشته بود. روزی که حاجی می رفت، معمولاً روز بعدش خانه را ترو تمیز می کردند. خود رضا آنجا خوابیده بود. حول و حوش ظهر روز جمعه که شروع می کند به تمیز کردن، این کاغذ را در آنجا پیدا می کند. کاغذ را برای من آورد.

حاجی در این سفر به رغم دفعات قبل، هرچه که به او می گفتیم، می گفت: «چشم.» اصلاً غیر از چشم چیزی از او نشنیدیم. دوم واقعاً تعجیل داشت و ما حتی با او روبروسی هم نگرفتیم. فقط بالای پله دستش را به نشانه خداحافظی برد بالا و رفت. نشان می داد که خیلی تعجیل دارد.

